



ایده کمونیسم و مسئله ترور

آلن بدیو، ترجمه: صالح نجفی

در قرن نوزدهم ایده کمونیسم^۱ به چهار طریق متفاوت با خشونت پیوند خورد. اول از همه، ایده کمونیسم پیوندی تنگاتنگ با مسئله بنیادین انقلاب داشت. انقلاب - دست کم از انقلاب فرانسه به بعد - عملی خشونت بار تصور می شد که یک گروه اجتماعی، یک طبقه، از طریق آن سلطه گروه یا طبقه‌ای دیگر را سرنگون می کند. همه صور خیال انقلابی بر خشونت مشروع تمرکز داشت و همچنان تا حد زیادی دارد، خشونتی که گروهی مسلح از مردم به یاری آن مساند قدرت را تسخیر می کنند. بدین سان واژه «کمونیسم» متضمن واژه «انقلاب» بود، انقلاب به معنای مشروعیت بخشی ایدئولوژیکی و سیاسی به قیام مسلحانه یا جنگ خلقی، و بنابراین مشروعیت بخشی به خشونت جمعی با هدف ساقط کردن استعمارگران و دمودستگاه پلیس و نیروهای انتظامی آنها.

دوم، ایده کمونیسم در ضمن پیوندی تنگاتنگ داشت با سرکوبی که قدرت خلقی جدید علیه تلاش‌های نیروهای ضد انقلاب به رهبری طبقات حاکم سابق به کار می گرفت. این تلاش‌ها استوار بود بر آنچه از دمودستگاه قدیمی دولت به جا می ماند. بدین اعتبار خود مارکس می گفت که یک دوره گذار یا انتقالی لازم است که طی آن قدرت خلقی جدید طبقه کارگر به واقع هر چیز به جامانده از دستگاه‌های مقوم دولت ستمگران را نابود کند. مارکس این دوره را «دیکتاتوری پرولتاریا» می خواند. البته مارکس آن را دوره‌ای کوتاه تصور می کرد اما بدون شک دوره‌ای خشونت بار، حقیقتی که از کلمه «دیکتاتوری» پیداست. بدین سان، واژه «کمونیسم» در ضمن مستلزم مشروعیت بخشی به خشونت ویرانگری بود که قدرت جدید مرتکب می شد.

سوم، ایده کمونیسم پیوندی تنگاتنگ و در این مورد درازمدت با انواع متفاوتی از خشونت داشت که به تغییر ریشه‌ای برمی‌گشتند، نه تغییر ریشه‌ای دولت فعلی بلکه تغییر کل جامعه. اشتراکی‌سازی زمین در قلمرو کشاورزی؛ توسعه متمرکز صنعت؛ شکل‌گیری یک دستگاه نظامی جدید؛ مبارزه علیه خرافات دینی و تاریک‌اندیشی مذهبی؛ خلق قالب‌های جدید فرهنگی و هنری - و در یک کلام، انتقال کامل به یک «جهان نو»ی جمعی در تمام سطوح زندگی اجتماعی نزاع‌هایی نیرومند خلق می‌کرد. مقدار زیادی خشونت - در قالب محدودیت‌هایی که در مقیاسی توده‌ای اعمال می‌شد، غالباً مشابه با جنگ‌های داخلی واقعی، به‌ویژه در نواحی روستایی - می‌بایستی پذیرفته می‌شد. «کمونیسم» غالباً نام چیزی بود که برای ساختنش گریزی از این خشونت نبود.

چهارم و آخر از همه: تمام نزاع‌ها و تردیدها درخصوص تولد جامعه‌ای سراپا نو و بی‌سابقه در تاریخ به صورت «پیکار میان دو شیوه زندگی» صورت‌بندی شد - شیوه زندگی پرولتاریا و شیوه زندگی بورژوازی، یا شیوه زندگی کمونیستی و شیوه زندگی سرمایه‌سالار. این پیکار بی‌شک تمام بخش‌های جامعه را دربرمی‌گرفت اما درضمن درون خود حزب‌های کمونیستی هم درگرفت. بدین‌سان تصفیه‌حساب‌هایی فراوان درون قالب‌های تازه قدرت پدید آمد. در نتیجه واژه «کمونیسم» متضمن خشونت شد که با قبضه قدرت در دست گروهی متحد و باثبات پیوند داشت و از همین‌رو متضمن «تصفیه» یا تصفیه‌حساب طولانی با دشمنان واقعی یا خیالی بود.

پس می‌توان گفت واژه «کمونیسم» چهار معنای متفاوت در نسبت با خشونت دارد: خشونت انقلابی که با تسخیر قدرت پیوند دارد؛ خشونت دیکتاتورانه که با تخریب بازمانده رژیم قدیم پیوند دارد؛ خشونت مبدل که با تولد کم‌وبیش قهرآمیز روابط نوی اجتماعی مرتبط است؛ و خشونت سیاسی که با نزاع‌های درون دستگاه حزب و دولت پیوند دارد.

در تاریخ واقعی انقلاب‌های قرن نوزدهم و قرن بیستم، این چهار تمثال خشونت بی‌گمان به طور کامل درهم تنیده‌اند، با هم تداخل داشته‌اند و تقریباً از هم تمییزندادنی بوده‌اند - حقیقتی که از انقلاب فرانسه به بعد همواره مصداق داشته است. برای مثال، بنگرید به واقعه فجیع و مخوف موسوم به «کشتارهای سپتامبر»^[۱] جماعتی خشمگین، با رهبری رادیکال‌ها، نیمی از زندانیان پاریس را قتل عام کردند. این واقعه مخوف، به یک معنی، شبیه برهه‌ای در جنگ‌های داخلی خونین بود. اما چون مردمی که قتل عام شدند زندانی بودند، رژیم انقلابی، دولت انقلابی، بی‌گمان مجرم و مقصر بود. وانگهی، برای جلوگیری از وقوع مجدد این حوادث تراژیک «خودجوش»، خود رژیم انقلابی مسئولیت تشدید بی‌سابقه اقدامات سرکوبگرانه نیروهای پلیس و مقامات قضایی را پذیرفت. و تشدید آن اقدامات باعث بروز خشونتاً سیاسی بارزی نظیر اعدام ژاک اِبر^[۲] و دانتون و احزاب هر یک از آن دو شد. بدین قرار، کشتارهای سپتامبر بی‌تردید واکنشی خشونت‌بار بود زیر سایه ترس از خیانت اما دولت هم در علل و هم در نتایج آن کشتارها دخیل بود. بنابراین می‌توان گفت، در این مورد، خشونت دیکتاتورانه و خشونت خونبار جماعت خشمگین درهم تنیده شد اما رژیم انقلابی، و در حقیقت سیاست انقلابی، کوشید حرف آخر را بزند و تصمیم نهایی را بگیرد.

از طرف دیگر، خشونت دولت انقلابی ممکن است در ابتدا گزینشی و تابع نزاع‌های داخلی حزب‌ها و جناح‌های صاحب قدرت باشد و در مراحل بعدی به صورت خشونت مهارگسیخته توده‌ای درآید. این احساسی است که از تاریخ ترور استالینی عظیمی که بین سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۹ روی داد به آدم دست می‌دهد. در قالب دادگاه‌های علنی نمایشی، این ترور نمایش تصفیه حساب میان گروه استالین و رهبران مشهور بلشویک نظیر زینوویف^[۳]، کامنف، بوخارین و بسیاری دیگر بود. ولی در نهایت بدل شد به یک تصفیه گول‌آسا در سرتاسر کشور که صدها هزار نفر از مردم را درگیر کرد، انسان‌هایی که اعدام شدند یا در اردوگاه‌ها جان باختند. این تصفیه بی‌سابقه سرآخر اکثر کسانی را که مسئول آن بودند قربانی کرد - خصوصاً یژوف^[۴]، یعنی

سرکرده دستگاه سرکوب. در این مورد، دولت مرکزی از قرار معلوم فرایند سرکوبی را به راه می‌اندازد که از نوع چهارم است (خشونت سیاسی که با نزاع‌های درون دم‌ودستگاه مرکزی قدرت پیوند دارد) و به تدریج بدل به تصفیه سراسری کاملی می‌شود که سرآخر شبیه قلع‌و‌قمع وحشیانه‌ای از سنخ جنگ داخلی می‌گردد.

باین حال باید تمایز نهاد میان خشونت خودجوش جماعت خشمگینی از مردم که شبیه انتقام گرفتن‌های طبقاتی بود، شبیه نمادهای سبانه توازن جدید قدرت در جامعه مدنی و، در مقابل، خشونت دولتی که سران رژیم جدید درباره‌اش بحث می‌کردند و آن را به وجهی منتظم سازمان می‌دادند، خشونتی که هم بر پیکره سیاسی اثر گذاشت هم بر کل جامعه. به‌علاوه، باید یادآور شویم که خشونت اول هر قدر هم نامتمدنانه باشد، همواره خشونت دوم بوده که از روبسپیر تا استالین به صورت استدلالی بس موثر برای بی‌اعتبارخواندن انقلاب‌ها به کار رفته است.

پس بیایید «ترور» بخوانیم آن لحظه از فرایندهای انقلابی را که در آن رژیم نوپا دست به اقدام‌های پلیسی و قضایی می‌زند، اقدام‌هایی که هم از حیث خشونت هم از حیث گستره‌شان استثنایی‌اند. و بیایید با مسئله ذیل رو در رو شویم: آیا، در تاریخ واقعی، رابطه‌ای ضروری وجود دارد میان ایده کمونیسم و ترور؟

خوب می‌دانیم که این مسئله مهمی است که دستگاه تبلیغات ضد کمونیسم تقریباً به طور کامل به آن وابسته است. مقوله «توتالیتاریسم» [تمامیت‌خواهی]، بنا به دلالت معمولش، دقیقاً ترور را نتیجه ناگزیر انقلاب‌هایی می‌داند که اصل صریح‌شان کمونیسم است. استدلال زیربنایی این گفتار آن است که ساختن جامعه‌ای استوار بر اصل برابری کاری چنان غیرطبیعی است و چنان مغایر با تمام غریزه‌های حیوان ناطقی که انسان نام دارد که نمی‌توان بدون دست‌یازیدن به خشونتی خوفناک در راه تأسیس آن گام برداشت. در نهایت، فلسفه‌ای که زیربنای این تبلیغات را شکل می‌دهد به ارسطو برمی‌گردد. ارسطو تمایز می‌گذارد میان حرکت‌های قهری و طبیعی در طبیعت. دستگاه تبلیغات لیبرالی این تمایز را به همه حوزه‌ها تسری می‌دهد:

اقتصاد، سیاست، و تاریخ. در مورد جامعه بشری، تمایز می‌گذارد میان حرکت‌های طبیعی و حرکت‌های خشونت‌بار. تصرف خصوصی منابع و ثروت، رقابت، و در نهایت سرمایه‌داری پدیده‌هایی طبیعی قلمداد می‌شوند، پدیده‌هایی که محصول منعطف و قابل انطباق طبیعت افراد بشر قلمداد می‌شود. اقدام جمعی، برجیدن بساط مالکیت خصوصی و بناکردن اقتصادی متمرکز، فرایندهایی سراپا ایدئولوژیکی تلقی می‌شوند، تجربدهایی که فقط با مفرط‌ترین شکل خشونت می‌توان به آدم‌ها قالب کرد. و خود آن خشونت هم فقط از آن روی وجود دارد که دولتی تأسیس شده که خودش به دلایلی نامعلوم از طبیعت یا سرشت واقعی جامعه متمایز است - دولتی کاملاً مجزا که فقط به ضرب ترور یا ارباب می‌توانش حفظ کرد.

به این استدلال باید واکنشی واضح نشان دهیم. می‌دانیم که با رجوع به ایده کمونیسم و اهمیت فرایندهای سیاسی مؤید این ایده از چهار طریق می‌توان استدلال مذکور را رد کرد. یا می‌توان وسعت و خشونت سرکوب، یعنی نفس وجود ترور، را انکار کرد، یا می‌توان وجود آن را علی‌الاصول پذیرفت و هم وسعت هم ضرورت آن را تصدیق کرد. یا می‌توان گفت ترور فقط به خاطر اوضاع و احوالی وجود داشته که دیگر از میان رفته و دیگر پیوندی طبیعی با ایده کمونیسم ندارد. یا، در نهایت، می‌توان وجود ترور را نشانه انحراف از مسیر صحیح سیاست کمونیستی یا خطایی عملی در آن دانست و یادآور شد که می‌شد و، از آن مهم‌تر، «می‌بایستی» از ترور پرهیز کرد. خلاصه کنیم: یا ترور جزو جعلیات دستگاه تبلیغات سرمایه‌داری است؛ یا بهایی است که باید برای پیروزی ایده کمونیسم پرداخت؛ یا باید آن را به عنوان قسمی نارس و شتاب‌زدگی انقلابی توجیه کرد که دیگر موضوعیت ندارد؛ یا باید گفت هیچ پیوند ضروری با فرایند سیاسی ایده کمونیسم ندارد، خواه علی‌الاصول خواه بسته به شرایط حادث.

این روش‌های متفاوت برای ابطال تبلیغات لیبرالی جملگی مستظهر به استدلال‌هایی ضد و نقیض‌اند. در سرتاسر دوره‌ای که دولت‌های سوسیالیستی و به‌ویژه اتحاد جماهیر شوروی در قید حیات بودند، دو نظریه اول از این نظریه‌ها با هم سرشاخ شدند.

در کشورهای عضو ناتو، تبلیغات ضد کمونیسم حداکثر استفاده را از معلومات مربوط به روش‌های سرکوب نظام استالین بردند. این تبلیغات قدرت شوروی دهه ۱۹۳۰ را با دادگاه‌های مسکو مساوی گرفتند، دادگاه‌هایی که مشغول تصفیه اعضای قدیم و اولیه حزب بلشویک بودند. این دستگاه تبلیغاتی در دهه ۱۹۵۰ تمرکز خود را بر وجود اردوگاه‌های کار اجباری در سیریا نهاد. حزب‌های کمونیست هم همه چیز را در دست انکار کردند. و وقتی حکم‌های اعدام آفتابی شدند (مانند محاکمه‌های نمایشی دادگاه‌های مسکو)، حزب‌های کمونیست بی‌هیچ دودلی تاکید کردند مسئله صرفاً حذف مشت‌های خائن و جاسوس مزدور و جیره‌خوار دول خارجی بوده.

فرایند بسیار متفاوتی در انتهای دهه ۱۹۵۰ در پی گزارش خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی آغاز شد. اولاً رهبران شوروی به منظور تاکید بر آغاز گسست از دوره استالین اقرار کردند که ترور در دهه ۱۹۳۰ وجود داشته، هرچند کلان بودن ابعاد آن را تصدیق نکردند. در ثانی، تبلیغات دموکراتیک در غرب رفته‌رفته ترور را ضرورتی درونی در جهان‌بینی کمونیسم جلوه می‌دادند - بهای گزافی که باید برای مدینه فاضله‌ای پرداخت که هیچ پایه‌ای در واقعیت ندارد.

شگفت این‌که تفسیر غربی از این ماجرا که دارودسته «فیلسوفان جدید» در فرانسه اشاعه دادند عملاً اجماع یافت، به‌ویژه در دو دهه پایانی قرن بیستم. «سوسیالیسم واقعا موجود» فروپاشیده بود و چنانکه می‌دانیم به تشکیل روسیه‌ای انجامید که نسخه‌ای از سرمایه‌داری دولتی را در پیش گرفت و به توسعه پرشتاب چین با رهبری خارق اجماع حزبی منجر شد که هنوز که هنوز است اسم «کمونیست» را یدک می‌کشد - سرمایه‌داری سنگدلی که شباهت فراوانی به سرمایه‌داری قرن نوزدهم در انگلستان دارد. این دو کشور که در قسمی همگرایی جهان‌گستر بر مدار وحشیانه‌ترین شکل سرمایه‌داری مشارکت دارند هیچ دلیل بی‌واسطه‌ای برای بحث درباره تبلیغات ضدکمونیستی ندارند، تبلیغاتی مبتنی بر شواهد مربوط به ترور یا حکومت وحشت. در نتیجه، نظریه موسوم به «نظریه ضد تمامیت‌خواهی» که ترور را نتیجه ناگزیر به قدرت رسیدن ایده کمونیسم می‌خواند

هیچ مخالفی در هیچ یک از کشورهای جهان ندارد، چون هیچ کشوری دیگر از این ایده دفاع نمی‌کند، انگار که ایده کمونیسم

که بی‌برو برگرد ترور را تداعی می‌کند با شتابی باورنکردنی به سیاره‌ای مرده در آسمان تاریخ بدل گشته است.

به عقیده من، حقیقت اصلاً این نیست که افشای ترور (به‌ویژه در کتاب‌های سولژنیتسین^[۱]) موجب مرگ ایده کمونیسم شد.

برعکس، تضعیف مستمر ایده کمونیسم بود که اجماع ضدیت با تمامیت‌خواهی را حول این تصور ممکن ساخت که پیوندی

ضروری میان آن ایده و ترور (حکومت وحشت) وجود دارد. لحظه کلیدی در این بحران موقت ایده کمونیسم شکست انقلاب

فرهنگی چین بود، انقلابی که کوشیده بود ایده کمونیسم را برون از محدوده حزب و دولت احیاء کند؛ یعنی از طریق بسیج

سراسری دانشجویان و جوانان طبقه کارگر. بازگرداندن قدرت به دولت به رهبری دنگ شیائوپینگ [در دسامبر ۱۹۷۸] ناقوس

مرگ کل دنباله‌ای از هستی تاریخی ایده کمونیسم را به صدا درآورد - دنباله‌ای که می‌توان آن را دنباله حزب-دولت [یا دولت

تک‌حزبی] نامید.

وظیفه اصلی ما امروز این نیست که شواهد ترور و خشونت زیاده از حد آن را به رسمیت بشناسیم. در این باره کارهای

برجسته‌ای صورت گرفته که مولای درزشان نمی‌رود و رتبه اول را در آنها من به کتاب عالی جان آرچیبالد گتی [مورخ

آمریکایی و متخصص تاریخ روسیه و تاریخ شوروی] می‌دهم: «راه منتهی ترور: خودکشی بلشویک‌ها ۱۹۳۲-۱۹۳۹». امروز باید

به بررسی و در صورت امکان زیر سوال بردن یا باطل کردن اجماعی نظری بپردازیم که مسئولیت ترور را به تمامی متوجه ایده

کمونیسم می‌سازد.

راستش را بخواهید، من روش فکری ذیل را پیش می‌نهم: به جای مناقشه میان نظریه یک و نظریه دو باید مناقشه‌ای میان

نظریه‌های سه و چهار مطرح کنیم. به عبارت دیگر: پس از دنباله تاریخی اولی که در آن ایده کمونیسم، به روایت نیروهای

مرتجع بورژوازی، ایده‌ای جنایت‌بار تلقی شد و وجود هرگونه ترور از جانب کمونیست‌ها انکار شد؛ پس از دنباله تاریخی دومی

که در آن جریان ضد تمامیت‌خواهی ادعا می‌کرد پیوندی طبیعی و اندام‌وار میان ایده کمونیسم که ایده‌ای خیال‌آبادی و مرگ‌آور است و ترور یا ارباب دولتی وجود دارد؛ حال باید دنباله‌سومی آغاز شود که در آن چهار چیز همزمان اظهار خواهد شد:

(۱) ضرورت مطلق ایده کمونیسم در تقابل با بربریت افسارگسیخته سرمایه‌داری؛ (۲) ماهیت قطعاً اربابی اولین تلاش برای جسم‌بخشیدن به این ایده در قالب دولت؛ (۳) تصادفی بودن ریشه‌های این ترور؛ (۴) امکان صف‌آرایی سیاسی ایده کمونیسم به‌نحوی که دقیقاً در جهت محدود کردن ریشه‌ای تخصم ترورمدار پیش رود.

کل مسئله، به عقیده من، بر مدار این نکته می‌گردد که گرچه رخداد انقلابی به‌راستی، در صورت‌ها و قالب‌هایی بس متنوع، «ریشه»، تمام تجسدهای سیاسی ایده کمونیسم است، با این وصف قاعده آن یا الگوی آن نیست. به چشم من ترور در واقع تداوم قیام مسلحانه یا جنگ با وسایل دولتی است. اما حتی اگر سیاست مبتنی بر ایده کمونیسم همواره ناگزیر از تجربه فراز و فرود قیام مسلحانه و جنگ بوده، به‌هیچ وجه نمی‌توان و نباید هرگز این سیاست را در قیام مسلحانه یا جنگ خلاصه کرد. چرا که ذات حقیقی آن، که ریشه هر زمان سیاسی نویی است که به وسیله آن ساخته می‌شود، اصل راهنمای خود را نه نابودکردن یک دشمن بلکه حل مثبت و قاطع تناقض‌ها در میان مردم قرار می‌دهد - فرایند سیاسی ساختن یک پیکر جمعی نو.

برای محکم‌تر کردن شالوده‌های این معنی، بالطبع باید باز از دو فرضیه آخر در خصوص ترور آغاز کنیم. حتی اگر اعداد و ارقامی که تبلیغات جدید و اجماع‌یافته ضد کمونیسم نقل می‌کنند غالباً بی‌معنی باشند، باید خشونت و وسعت ترور نظام استالین را بی‌چون‌وچرا تصدیق کنیم. باید آن را در پیوند با شرایطی لحاظ کنیم که کوشش بی‌سابقه در تاریخ برای برپاکردن رژیم ملهم از ایده کمونیسم، رژیم دولت‌های سوسیالیستی، در متن آنها به عمل آمد. این شرایط عبارت بود از کشت‌وکشتار جنگ‌های میان قوای امپریالیستی، جنگ‌های خانمان‌سوز داخلی، و کمک‌های بی‌دریغ قدرت‌های خارجی به باندهای

ضدانقلاب: کمبود کادرهای سیاسی صبور و مجرب در آن دوره که بهترین‌هاشان در همان اوان گردباد حوادث از میدان به در شدند. همه این‌ها ذهنیتی سیاسی خلق کرد مرکب از فرمان سوپراگویی و اضطرابی مزمن. عدم قطعیت، غفلت، و ترس از خیانت عوامل تعیین‌کننده وضعیتی بودند که بنا به دانسته‌های ما رهبران در آن تصمیم می‌گرفتند. این ذهنیت موجب شد اصل اساسی عمل این باشد که با هر تناقض چنان رفتار کنند که گویی تخصم‌زاست، که گویی نمایانگر خطری مهلک است. عادت‌های که در جنگ داخلی پا گرفت و ریشه دوانید، عادت کشتن هر کسی که با شما نیست، در دولتی سوسیالیستی تثبیت شد، دولتی که پیوسته از اینکه با موفقیت پیروز گشته و غلبه یافته متحیر بود.

این‌ها هیچ ارتباطی با ایده کمونیسم ندارند. به فرایند خاص اولین آزمون ایده کمونیسم در تاریخ مربوط می‌شوند. حال باید از اول آغاز کنیم، حال که از نتایج بالقوه آن آزمون مطلعیم. یادمان نرود که هیچ رابطه اصولی میان ایده کمونیسم و ارباب دولتی وجود ندارد. حتی می‌خواهم خطر کنم و دست به قیاسی بزنم که بابت آن حتما بر من خرده خواهند گرفت: آیا پیوندی اصولی میان ایده مسیحیت و تفتیش عقاید وجود داشت؟ یا نه، ایده مسیحیت پیوندی اصولی با دیدگاه فرانچسکوی قدیس آسیزی داشت؟ به این سوال باید از درون فرایند واقعی فعالیت‌یابی در پیوند با ایده کمونیسم پاسخ گفت. باین‌حال، فقط یک راه برای رهاشدن از تقدیر تصادفی و غیرضروری ایده کمونیسم در لباس ارباب حزب-دولت وجود دارد، سازمانی که نگاهش به امور تابع استعاره جنگ بود. آن تقدیر وابسته به اوضاع و شرایط تاریخی خاص بود. تنها راه ممکن این است که این ایده را دیگر بار در اوضاع و شرایط امروز به میدان آوریم.

با همه این اوصاف، این پروژه از پشتوانه‌ای تاریخی برخوردار است که مایلم بدان اشاره کنم - تفاوت‌های چشمگیر میان آزمون‌های شوروی و چین درون‌الگویی واحد: الگوی حزب-دولت.

ویژگی مشترک این دو آزمون واضح‌اند. در هر دو مورد، پیروزی انقلاب در کشوری پهناور روی داد که همچنان عمدتاً روستایی بود. در هر دو کشور، فرایند صنعت‌گستری تازه آغاز شده بود. در هر دو کشور، انقلاب در گرماگرم جنگی جهانی پا گرفت که دولت ارتجاعی را به شدت ضعیف کرده بود. در هر دو مورد، مسئولیت رهبری این فرایند بر عهده حزب کمونیست منضبطی بود که با خیل عظیم قوای مسلح مرتبط بود. در هر دو مورد، رهبری حزب و در نتیجه رهبری کل فرایند متشکل از روشنفکرانی آموزش‌دیده در مکتب ماتریالیسم دیالکتیکی و سنت مارکسیسم بود.

البته این دو آزمون تفاوت‌هایی عظیم داشتند. اولاً، پایگاه مردمی بلشویک‌ها از کارگران کارخانه‌ها و سربازانی تشکیل شده بود که از دموکراسی رسمی نیروهای مسلح جدا شده بودند. پایگاه مردمی حزب کمونیست چین یقیناً کارگران را دربرمی‌گرفت، اما عمدتاً زیر سلطه دهقانان بود، خاصه در ارتش - ارتش سرخی که مائو با بیانی عالی آن را مسئول «پیشبرد تکالیف سیاسی انقلاب» می‌دانست. در ثانی، پیروزی انقلاب در روسیه به شکل قیام مسلحانه‌ای کوتاه روی داد که در پایتخت و شهرها متمرکز بود و به دنبال آن جنگ داخلی مخوف و پرآشوبی در شهرستان‌ها و نواحی خارج از پایتخت در گرفت که قوای مسلح خارجی نیز در آن مداخله کردند. در مقابل، در چین ابتدا قیام‌های مسلحانه شهری که با الگوگرفتن از انقلاب شوروی برپا شدند به خاک و خون کشیده شدند و بعداً، در گیرودار تجاوز ژاپنی‌ها به خاک چین، زنجیره بس درازی از جنگ‌های خلی با حمایت استحکامات شهرستان‌های دورافتاده که در آنها صورت‌های جدید قدرت و سازمان‌دهی آزمایش می‌شد. فقط در پایان این فرایند بود که جنگ کلاسیک کوتاهی، با نبردهایی عظیم در فضاها، بیرون شهرها، تشکیلات نظامی و حکومتی حزب مرتجع را نابود کرد.

نکته‌ای که به‌ویژه توجه مرا جلب می‌کند این است که سرشاخ‌شدن تخاصم‌آمیز با قدرت و آزمون‌ورزی در سیاست به هیچ‌وجه در این دو کشور همسان نیستند و معیار اساسی برای سنجش این تفاوت نگاه متفاوت نیروهای انقلابی آنها به مسئله زمان

است. ویژگی بنیادی انقلاب شوروی این اعتقاد رهبران آن بود که جمیع مسائل فوری و فوتی‌اند و این اضطرار اتخاذ تصمیم‌های خشونت‌بار بنیادبرانداز را در تمام عرصه‌ها ضروری می‌ساخت. قیام مسلحانه و فجایع جنگ داخلی بودند که بر زمان سیاست فرمان می‌رانند، حتی هنگامی که دولت انقلابی دیگر با تهدید عاجلی مواجه نبود. در مقابل، انقلاب چین با مفهوم «جنگ طولانی» پیوند خورده بود. همه چیز بر مدار فرایندی ممتد می‌گشت، نه تصرف مسلحانه و ناگهانی مراکز قدرت به سیاق کودتای نظامی. مهم‌ترین مسئله روندهای درازمدت بود. و بالاتر از همه اینکه تخاصم را می‌بایستی با حداکثر دقت ممکن محاسبه می‌کردند. در جنگ خلقی، حفظ قوای خودی بر حمله‌های باشکوه اما بی‌فایده تقدم دارد. و این حفظ نیروها در عین حال می‌بایست قابلیت تحرک و جابجایی داشته باشد؛ خاصه زمانی که فشار دشمن بیش از اندازه زیاد می‌شد. در اینجا، به اعتقاد من، با نگاهی استراتژیک سروکار داریم: رخداد امکانی نو می‌آفریند، نه الگویی برای سیورورت و سیر تحول واقعی آن امکان. در آغاز به احتمال زیاد اضطرار و خشونت در کار بوده اما نیروهایی که از این شوک منتج شدند، برعکس، احتمالاً محصول قسمی شکیبایی پویا بودند - پیشرفتی درازمدت که می‌توانست سیر تحولات را شتاب بخشد اما بدون استقرار دوباره حاکمیت مطلق اضطرار ناشی از قیام مسلحانه یا خشونت بی‌امان.

اما از نظر سیاسی، حفظ نیروهای انقلابی در مقابل قوای مسلط چه شکلی به خود می‌گیرد. ترور یقیناً نمی‌تواند این مسئله را حل کند. ترور بی‌گمان نوعی خاص از وحدت را تحمیل می‌کند، اما وحدتی ضعیف، وحدتی برخاسته از انفعال و ترس. حفظ نیروهای خودی و بنابراین وحدت آن نیروها همواره در تحلیل نهایی باید مسائل درونی را درون اردوگاه سیاسی مورد نظر حل کند. و تجربه نشان می‌دهد که، در درازمدت، نه کنش تخاصم‌محور علیه دشمنان، کنشی مبتنی بر الگوی نظامی یا پلیسی، می‌تواند مسائلی را که هستی سیاسی خودتان آفریده حل کند نه ترور در درون اردوگاه خودتان. این مسائل را باید به یاری

روش‌هایی حل کرد که با آنچه مائو «اداره کردن صحیح تناقض‌ها در میان مردم» می‌خواند پیوند داشته باشد. و او در سراسر عمرش بر این نکته پای می‌فشرد که این روش‌ها به کلی با روش‌های اداره تناقض‌های تخصی می‌تفاوت‌اند.

ذکر این نکته هم ضروری است که سیاست کمونیستی راه‌هایی برای حل مسائل سیاسی می‌جوید. سیاست کمونیستی فعالیت‌های درون‌ماندگار است، فعالیت‌های تحت‌نشان ایده‌ای به اشتراک‌نهاد، نه فعالیت‌های تحت فرمان محدودیت‌هایی بیرونی نظیر اقتصاد یا دعاوی قانونی دولت. در نهایت هر مسئله سیاسی به یک مسئله منتهی می‌شود: مسئله وحدت رویه درباره موضوع حساسی که به صورت جمعی به‌عنوان موضوع اصلی یک برهه خاص یا یک وضعیت مشخص تعریف شده است. حتی پیروزی بر دشمن در گرو وحدت عقیدتی فاتحان نبرد است. در درازمدت، کلید اداره پیروزمندانه تخصی‌ها در اداره کردن صحیح تناقض‌ها در میان مردم قرار دارد - و از قضا این تعریف واقعی دموکراسی هم به حساب می‌آید.

ترور مبتنی بر این فرض است که زور و قهر دولتی تنها نیرویی است که از پس خطرهایی برمی‌آید که در دوره انقلاب وحدت مردم را تهدید می‌کنند. این طرز فکر بالطبع هر زمان که خطر عظیم و خیانت‌ها وسیع باشد از حمایت ذهنی بسیاری از مردم برخوردار می‌شود. ولی درک این مهم واجب است که ترور هرگز راه‌حل یک مسئله نیست زیرا ترور در حکم کتمان و سرکوب مسئله است. ترور همواره فرسنگ‌ها با ایده‌رهای فاصله دارد زیرا جای بحث درباره مسئله‌ای سیاسی را که در مرز میان ایده و وضعیت جای دارد به تحمیل سبانه ایده بر وضعیت می‌دهد، روند قهر و اجباری که علاوه بر خود مسئله، نسبت جمعی مردم را با ایده نیز در خود محو می‌کند. حکومت وحشت چنین القا می‌کند که با تغییر ظاهری آنچه خود «توازن قدرت» می‌نامد، پارامترهای مسئله هم تغییر خواهند کرد و بدین‌سان حل مسئله ممکن خواهد شد. اما در نهایت هر مسئله‌ای، حتی مسئله خائنان، وقتی با زور و قوه قهر کتمان و سرکوب شود لاجرم برخواهد گشت. خود صاحب منصبان دولتی، خوکرده به راه‌حل‌هایی که فقط اسماً مسئله‌ها را حل می‌کنند، از درون خیانت به ایده را بازتولید خواهند کرد، خیانتی که برحسب ظاهر

کوشیده‌اند آن را طرد کنند. چراکه وقتی ایده کمونیسم، به جای قرار گرفتن در متن مسائلی که وضعیت پیش می‌آورد، در خدمت توجیه پاک کردن توام با ارباب صورت این مسائل قرار گیرد، خود آن ایده به یک معنی حتی ضعیف‌تر از زمانی می‌شود که با حمله‌های مستقیم نیروهای متخاصم درگیر است.

پس به راحتی می‌توان دید که همه چیز بستگی دارد به اینکه بتوانیم زمان لازم را برای صورت‌بندی و حل مسائل صرف کنیم تا حتی‌الامکان از میان برزدن مبتنی بر ارباب بپرهیزیم، یعنی برای اینکه مسائل را از طریق وحشت و ارباب دور نزنیم و صورت مسئله را پاک نکنیم باید بکوشیم زمانی را که برای تدوین و حل مسائل لازم است در نظر بگیریم و صبوری کنیم. درس اصلی انقلاب‌های قرن گذشته را می‌توان به قرار ذیل بیان کرد: زمان سیاسی ایده کمونیسم هرگز نباید درگیر رقابت با زمان تعریف‌شده‌ی سلطه و اضطراب‌های آن شود. رقابت کردن با خصم همواره فقط به صورت ظاهری نیرو راه می‌برد و نه به هسته واقعی آن. آخر، ایده کمونیسم با سرمایه‌داری رقابت نمی‌کند؛ رابطه‌ای کاملاً نامتقارن با آن دارد. برنامه‌های پنج‌ساله شوروی و برنامه «جهش بزرگ به پیش» مائو، همانطور که اوضاع و شرایط نمایشی ملازم آن برنامه‌ها به وضوح نشان داد، سازهایی زورکی و قهرآمیز بودند. شعارهایی چون «در عرض پانزده سال می‌رسیم به انگلستان» مستلزم نوعی زورکردن و منحرف‌ساختن ایده کمونیسم بود و در نهایت بنیان این شعارها را به استفاده از وحشت و ارباب ملزم ساخت. قسمی آهستگی ضروری در کار است که سرشتی هم دموکراتیک و هم مردمی دارد که مختص زمان لازم برای اداره کردن صحیح تناقض‌ها در میان مردم است. از همین روی اینکه مردم در کارخانه‌های سوسیالیستی آهسته کار می‌کردند و گاهی چندان زیاد هم کار نمی‌کردند، همانطور که امروزه هم در کوبا مردم آهسته کار می‌کنند و بیشتر وقت‌ها زیاد کار نمی‌کنند، به خودی خود مسئله وحشتناکی نیست. این رویه به چشم جهان سرمایه‌داری از اعتراض بود - و هست.

زمان کار را نمی‌توان به شیوه‌ای واحد اندازه گرفت: فرق می‌کند که آن را در پیوند با تولید ارزش اضافی - یعنی، سود الیگارش‌ی یعنی اقلیتی که زمام امور را به دست دارند - بسنجیم یا هماهنگ با نگاهی نو به چند و چون زندگی شایسته انسان‌ها. برای کمونیست‌ها هیچ چیز به اندازه اعلام این موضع اهمیت ندارد که زمان ایشان با زمان سرمایه یکی نیست.

در پایان می‌توان گفت: ترور [یعنی توسل نیروهای انقلابی به سلاح وحشت] به هیچ وجه پیامد ایده کمونیسم نیست بلکه در واقع معلول نوعی شیفتگی به دشمن است، نوعی رقابت تقلیدآمیز با دشمن. و این معلول دو وجه دارد. اولاً، دو وضعیت را با هم خلط می‌کند: شرایط سرشاخ‌شدن نظامی با دشمن - قیام مسلحانه یا جنگ - که شرایط رخداد رهایی از قید سلطه است؛ و شرایط فرایند ایجابی بناکردن یک نظم جدید جمعی تحت نشان قدرت ایده کمونیسم. می‌توان گفت ترور معلول یکی دانستن رخداد و پیامدهای رخداد است، پیامدهایی که کل هستی واقعی فرایند یک حقیقت به شمار می‌آیند، و این هستی واقعی خود را با کالبدی فاعلانه [سویژکتیو] وفق می‌دهد، یعنی با بدنه‌ای متشکل از کسانی که به رخداد آغازگر آن فرایند اعلام وفاداری می‌کنند. در یک کلام، خواهیم گفت ترور حاصل آمیزش رخداد و سوژه در دولت است.

درثانی، رقابت با سرمایه‌داری رفته‌رفته موجب می‌شود خود ایده کمونیسم فقط و فقط به نفع نوعی خشونت خارق اجماع کنار گذاشته شود: خشونتی که هدفش رسیدن به همان نتایجی است که در سرمایه‌داری حاصل شده - آن‌هم در حالی که می‌خواسته همه شرایط لازم را برای رسیدن به آن نتایج خلق کند، و تا حدودی هم آن شرایط را خلق کرد. چیزی که به دست این قسم خشونت نابود می‌شود مشخصاً زمان رهایی است، زمانی که با مقیاس حیات نوع بشر سنجیده می‌شود و نه با مقیاس چرخه سود بازار. و آخر سر کارمان به آدم‌هایی از قماش گورباچف و رهبران کنونی چین می‌افتد که یک هدف بیشتر ندارند: راه یافتن به جرگه کوچکی که نماینده الیگارش‌ی بین‌المللی سرمایه‌داری است، آدم‌هایی که بیش از هر چیز می‌خواهند دشمنان فرضی‌شان ایشان را به رسمیت بشناسند، آدم‌هایی که هدف‌شان از هرگونه تفاوت‌گذاری تسخیر قدرتی همسان با

دشمن بوده است. ترور فرجامی جز طرد نیرو نداشته است، زیرا مجالی برای حفظ نیروها و جابجایی آنها نگذاشته است؛ زیرا بخش اعظم زمان خود را وقف حفظ نیروهای انقلابی نکرده است، کاری که هر تفکر سیاسی موظف است انجام دهد؛ زیرا مردم را، از طریق به کارگیری قدرت‌های مرکزی محلی گسترده و شور و مشورت موثر، پیوسته درگیر سیاست نکرده است. فقط جنبش «تسخیر قدرت» یا جنبش «اشغال» در مه ۱۹۶۸ - همانند جنبش‌های اخیر در مصر یا در وال‌استریت - اولین قدم‌ها را در جهت این قسم سیاسی‌سازی مردم برداشته‌اند، فرایندی که هم مکان‌های خاص خود را خلق می‌کند هم زمان خودش را. نوسازی ایده کمونیسم، یعنی رسالت اصلی قرن‌ی که اینک آغاز گشته، فرایندی است که در آن اضطرار انقلابی جایش را به چیزی خواهد داد که می‌توان آن را زیباشناسی انقلاب، به مفهوم کانتی کلمه، نامید. مسئله تغییری، حتی خشونت‌آمیز، نیست که می‌خواهیم در وضع موجود خلق کنیم؛ نه، می‌خواهیم تمام چیزهای موجود به شکلی در فضایی نو، با ابعادی نو، قالب گیرند. برای ایده کمونیسم چیزی را خواهیم یافت که فاقد آن بوده - فقدان‌ی که ناشکیبایی دیوانه‌وار ترور هم علت آن بود و هم بهای آن: ما استقلال مطلق مکان‌های ایده کمونیسم و نیز زمان آن را خواهیم یافت.

منبع:

The Idea of Communism Vol ۲, Verso ۲۰۱۳, pp. ۱-۱۱

[□] در فلسفه بدیو «ایده» روایتی مدرن است از آنچه افلاطون تحت عنوان ایده خیر مطلق معرفی می‌کند. بدیو «ایده» را با سه ساحت سوژه در روانکاوی لکانی تشریح می‌کند و نشان می‌دهد عمل کردن «ایده کمونیسم» به سه عنصر اساسی نیاز دارد: یک عنصر سیاسی، یک عنصر تاریخی و یک عنصر سوژه‌کتیو. بدیو تمامیت‌بخشیدن انتزاعی به این سه عنصر اساسی را یک «ایده» می‌نامد، یعنی سه عنصر رویه حقیقت، تعلق به تاریخ و سوژه شدن فرد. یک ایده چیزی نیست جز این امکان برای یک فرد که درباب مشارکتش در یک فرایند سیاسی تکین در عین حال یک تصمیم تاریخی است. پس به لطف «ایده»، فرد در مقام عنصری از سوژه جدید متوجه می‌شود به حرکت تاریخ تعلق دارد. بدیو بر این باور است که واژه «کمونیسم» منزلت یک «ایده» را دارد. چراکه «ایده کمونیسم» همان عاملی است که تبدیل شدن فرد به سوژه سیاسی را شکل می‌بخشد و در همان حال نشان می‌دهد این فرایند چیزی نیست جز فراقنده شدن فرد به درون تاریخ. برای مطالعه بیشتر بنگرید به «فرضیه کمونیسم»، نشر مرکز، چاپ اول: ۱۳۹۶، صص ۱۵۵-۱۷۵.

^{□□} «کشتارهای سپتامبر» نقطه اوج نخستین دوره ترور یا حکومت وحشت بود. دفع خطر خارجی چندان رضایت‌بخش نبود. در بیست‌وششم اوت ۱۷۹۲ خبر رسید که لونوی، شهر کوچکی مرزی در شمال شرق فرانسه، سقوط کرده. تهاجم قوای خارجی ادامه یافت و به عرق میهن‌پرستی فرانسویان دامن زد. در همان حال معلوم شد که قرار است در شهرستان وانده، غرب فرانسه، شورش درگیرد. چنین می‌نمود که دشمن از هر سو در کمین جمهوری است. این وقایع و وقایع نامترقب بعدی به کشتارهای سپتامبر انجامید. بنگرید به کتاب «انقلاب فرانسه» نوشته آلبر سوپول ترجمه عباس مخبر و نصرالله کسرائیان: فصل «پایان عمر مجلس قانونگذاری. میزان تحرک انقلابی و دفاع از ملت».

^{□□□} ژاک رابر (۱۷۹۴-۱۷۵۷) روزنامه‌نگاری فرانسوی، موسس و سردبیر روزنامه تندروی رادیکال لو پز دوشین (=پدر دوشن) بود. ^{□□} گریگوری زینوویف از انقلابیون بلشویک بود که همراه با لنین در دولت شوروی نیز حضور داشت. او پس از مرگ لنین همراه با کامنف، علیه تروتسکی، به استالین کمک کردند تا به قدرت برسد و نیز در بیرون کردن تروتسکی از حزب و سپس تبعید او نقش داشتند. بعدها و پس از اینکه استالین به قدرتی بی‌حدوحصر رسید، او و کامنف با تروتسکی علیه استالین متحد شدند. اما دیگر دیر شده بود و در نهایت زینوویف و کامنف به دست استالین اعدام شدند.

[□] نیکولای یژوف یکی از مسئولان پلیس مخفی شوروی در دوره حکمرانی استالین بود. او از فوریه ۱۹۳۵ تا مارس ۱۹۳۹ رئیس کمیسیون مرکزی کنترل حزب بود.

^{□□} آleksander سولژنیتسین نویسنده سرشناس روسی و برنده نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۰ بود که بخاطر افشای جنایات استالین در رمان‌هایش بیست سال در تبعید بود.